اعترافات

قدیس آگوستین

ترجمه فارسی بر پایه متن انگلیسی ادوارد بووری پوزی

فصل نمونه رایگان

فهرست

کتاب نخست

کتاب دوم

کتاب سوم

کتاب چهارم

کتاب پنجم

کتاب ششم

کتاب هفتم

کتاب هشتم

کتاب نهم

کتاب دهم

کتاب یازدهم

کتاب دوازدهم

کتاب سیزدهم

یادداشت متن

این ترجمه بر اساس متن انگلیسی کتاب «اعترافات قدیس آگوستین» در نسخه پروژه گوتنبرگ و ترجمه ادوارد بووری پوزی تنظیم شده است. متن کتاب در سیزده بخش اصلی ارائه شده و صفحات معرفی و مجوز فنی نسخه اصلی در این سند نیامده اند. در متن فارسی، نیم فاصله به کار نرفته و بندها تا حد امکان با چینش دوسویه تنظیم شده اند.

کتاب نخست

خداوندا، تو بزرگی و سزاوار ستایشی بزرگ؛ قدرتت عظیم و حکمَت بی پایان است. انسان نیز تو را می ستاید؛ انسانی که تنها ذره ای از آفریدگان توست؛ انسانی که مرگ پذیری خویش را با خود حمل می کند و گواهی گناه خویش را نیز، و گواهی اینکه تو در برابر متکبران می ایستی. با این همه، همین انسان، که ذره ای از آفرینش توست، می خواهد تو را بستاید. تو ما را بیدار می کنی تا از ستایش تو لذت ببریم، زیرا ما را برای خود آفریده ای و دل ما آرام نمی گیرد تا آن گاه که در تو بیارامد. پروردگارا، مرا یاری کن تا بدانم و دریابم کدام یک مقدم است: خواندن تو یا ستایش تو؟ و نیز شناختن تو یا خواندن تو؟ زیرا چه کسی می تواند تو را بخواند، اگر تو را نشناسد؟ کسی که تو را نمی شناسد، ممکن است تو را آن گونه بخواند که نیستی. یا شاید تو را می خوانیم تا بشناسیمت؟ اما چگونه کسی را بخوانند که به او ایمان نیاورده اند؟ و چگونه ایمان آورند، اگر کسی پیام را به آنان نرسانده باشد؟ آنان که در جست وجوی خداوندند، او را خواهند ستود؛ زیرا جویندگان او را می یابند و آنان که او را می یابند، ستایشش می کنند. پس من نیز تو را می جویم، خداوندا، و تو را می خوانم؛ تو را می خوانم، زیرا به تو ایمان دارم، چرا که تو را به ما بشارت داده اند. ایمان من، ای خداوند، تو را خواهد خواند؛ همان ایمانی که به من بخشیده ای و با آن به من الهام کرده ای، از راه تجسد پسرت و به واسطه خدمت آن که پیام تو را می رساند.

اما چگونه خدای خود، خدای من و خداوندگارم را بخوانم، حال آنکه چون او را فرا می خوانم، گویی از او می خواهم به درون من بیاید؟ در درون من چه جایی هست که خدای من بتواند به آن وارد شود؟ خدا چگونه می تواند به درون من بیاید؟ خدایی که آسمان و زمین را آفریده است؟ آیا در من چیزی هست که بتواند تو را در خود جای دهد، ای خداوند، خدای من؟ آیا آسمان و زمینی که آفریده ای و مرا نیز در آن آفریده ای، تو را در خود جای می دهند؟ یا چون هیچ چیز بی تو نمی توانست وجود داشته باشد، پس هر چه وجود دارد تو را در خود جای می دهد؟ اکنون که من نیز وجود دارم، چرا می خواهم تو به درونم بیایی، حال آنکه اگر در من نبودی، من نیز وجود نمی داشتم؟ چرا؟ زیرا من به دوزخ فرو نرفته ام و تو حتی آنجا نیز هستی. اگر به دوزخ فرود آیم، تو آنجایی. ای خدای من، اگر در من نبودی، من نمی توانستم وجود داشته باشم؛ یا بهتر بگویم، اگر در تو نبودم، چگونه می توانستم باشم؟ تویی که همه چیز از توست، به واسطه توست و در توست.

آری، خداوندا، چنین است. پس تو را به کجا بخوانم، حال آنکه در تو هستم؟ یا از کجا می توانی به درون من بیایی؟ به کجا می توانم بروم، فراتر از آسمان و زمین، تا خدای من از آنجا به درونم بیاید؛ همان خدایی که گفته است: «آسمان و زمین را پر می کنم»؟

پس آیا آسمان و زمین تو را در خود جای می دهند، چون تو آنها را پر کرده ای؟ یا آنها را پر می کنی و در عین حال از آنها فراتر می روی، زیرا گنجایش تو را ندارند؟ هنگامی که آسمان و زمین پر شدند، باقی مانده وجود خویش را کجا می ریزی؟ یا تو که همه چیز را در بر گرفته ای، نیازی نداری که چیزی تو را در بر گیرد؟ زیرا هر چه را پر می کنی، با در برگرفتن آن پر می کنی. ظرف هایی که آنها را پر می کنی، تکیه گاه تو نیستند؛ زیرا اگر بشکنند، تو از آنها فرو نمی ریزی. و هنگامی که خود را بر ما فرو می ریزی، فرود نمی آیی، بلکه ما را بالا می بری؛ پراکنده نمی شوی، بلکه ما را گرد می آوری. اما تو که همه چیز را پر می کنی، آیا آنها را با تمام وجود خویش پر می کنی؟ یا چون هیچ چیز نمی تواند تو را به تمامی در خود جای دهد، تنها بخشی از تو را در بر می گیرد؟ آیا همه آنها همان بخش را در بر می گیرند، یا هر یک سهمی از تو دارند؛ بزرگ تر سهمی بیشتر و کوچک تر سهمی کمتر؟ پس آیا بخشی از تو بزرگ تر و بخشی دیگر کوچک تر است؟ یا تو سراسر و به تمامی در همه جایی، در حالی که هیچ چیز تو را به تمامی در خود جای نمی دهد؟

پس تو چه هستی، ای خدای من؟ جز خداوند، خدای یگانه، چه می توانی باشی؟ زیرا جز خداوند، چه کسی خداوندگار است؟ و جز خدای ما، چه کسی خداست؟ تو بلندمرتبه ترین، نیکوترین، نیرومندترین و تواناترین هستی؛ مهربان ترین و در عین حال دادگرترین؛ نهان ترین و در عین حال حاضرترین؛ زیباترین و در عین حال استوارترین؛ پایدار و در عین حال دست نیافتنی برای فهم ما؛ تغییرناپذیر و در عین حال دگرگون کننده همه چیز؛ نه تازه می شوی و نه کهنه؛ همه چیز را نو می کنی و بر متکبران پیری و فرسودگی می آوری، بی آنکه خود بدانند. همواره در کاری و همواره در آرامش؛ پیوسته گرد می آوری و با این حال چیزی از تو کاسته نمی شود؛ پشتیبانی می کنی، پر می سازی و بر همه چیز گسترده می شوی؛ می آفرینی، می پرورانی و به کمال می رسانی؛ می جویی و در همان حال همه چیز را در اختیار داری. دوست می داری، بی آنکه دستخوش دگرگونی عاطفه شوی؛ غیرت می ورزی، بی آنکه اضطراب داشته باشی؛ پشیمان می شوی، بی آنکه اندوهگین شوی؛ خشم می گیری و در عین حال آرامی؛ کارهایت را دگرگون می کنی، اما اراده ات

دگرگون نمی شود؛ آنچه را می یابی باز می پذیری، حال آنکه هرگز آن را گم نکرده ای؛ هرگز نیازمند نیستی و با این همه از افزوده شدن خشنود می شوی؛ آزمند نیستی، اما بهره وام را مطالبه می کنی. بیش از آنچه به تو داده اند دریافت می کنی تا بدهکار شوی؛ و چه کسی چیزی دارد که از آن تو نباشد؟ بدهی ها را می پردازی، بی آنکه بدهکار باشی؛ وام ها را می بخشی، بی آنکه چیزی از دست بدهی. ای خدای من، ای زندگی من، ای شادی مقدس من، اکنون چه گفتم؟ یا هر انسانی که درباره تو سخن می گوید، چه می تواند بگوید؟ با این همه، وای بر کسی که درباره تو سخن نمی گوید، زیرا حتی فصیح ترین انسان ها نیز در برابر تو خاموش اند.

آه، کاش در تو می آرمیدم! کاش به قلبم وارد می شدی و آن را از حضور خود سرشار می کردی، تا رنج هایم را از یاد ببرم و تو را، که تنها نیکی منی، در آغوش گیرم! تو برای من چه هستی؟ از سر رحمتت به من بیاموز که چگونه این را بیان کنم. من برای تو چه هستم که عشق مرا می طلبی و اگر آن را به تو ندهم، بر من خشم می گیری و مرا به مصیبت های سخت تهدید می کنی؟ آیا دوست نداشتن تو خود مصیبتی کوچک است؟ به حرمت رحمت هایت، به من بگو، ای خداوند، خدای من، برای من چه هستی. به جان من بگو: «من نجات تو هستم.» چنان سخن بگو که بشنوم. بنگر، خداوندا، قلب من پیش روی توست؛ گوش های آن را بگشا و به جانم بگو: «من نجات تو هستم.» پس از شنیدن این صدا، شتابان به سوی تو خواهم آمد و تو را در آغوش خواهم گرفت. چهره ات را از من پنهان مکن. بگذار بمیرم، مبادا بمیرم؛ تنها بگذار چهره ات را ببینم.

خانه جان من تنگ است؛ آن را وسعت ببخش تا بتوانی به درونش آیی. ویران است؛ آن را بازسازی کن. در درون آن چیزهایی هست که نگاه تو را می آزارد؛ به این حقیقت اعتراف دارم و آن را می دانم. اما چه کسی آن را پاک خواهد کرد؟ جز تو، چه کسی را باید بخوانم؟ خداوندا، مرا از گناهان پنهانم پاک کن و بنده ات را از قدرت دشمن برهان. ایمان دارم و از همین رو سخن می گویم. خداوندا، تو خود می دانی. آیا گناهان خویش را نزد تو اعتراف نکرده ام؟ و آیا تو، ای خدای من، از خطای دل من درنگذشته ای؟ با تو که حقیقتی، به داوری و ستیز برنمی خیزم؛ از آن می ترسم که خود را فریب دهم و گناهم به خود دروغ بگوید. پس با تو به داوری نمی نشینم؛ زیرا اگر تو، خداوندا، گناهان را به حساب آوری، چه کسی تاب ایستادگی خواهد داشت؟

با این همه، بگذار با رحمت تو سخن بگویم؛ منی که خاک و خاکسترم. بگذار سخن بگویم، زیرا با رحمت تو سخن می گویم، نه با انسانی که مرا به ریشخند می گیرد. شاید تو نیز مرا خوار بشماری، اما باز خواهی گشت و بر من رحمت خواهی آورد. ای خداوند، خدای من، چه بگویم جز اینکه نمی دانم از کجا به این زندگی مرگبار ــ اگر بتوان آن را زندگی نامید ــ یا به این مرگ زنده قدم نهادم؟ همان دم، تسلی های رحمت تو مرا در پناه گرفتند؛ چنان که از پدر و مادر جسمانی ام شنیدم، هرچند خود آن را به یاد ندارم؛ از آنان که تو مرا زمانی از سرشت وجودشان شکل دادی.

آنگاه شیر مادر و آرامش آن مرا در آغوش گرفت. نه مادرم و نه دایه هایم شیر خود را برای من ذخیره نکرده بودند؛ بلکه تو بودی که خوراک دوران نوزادی ام را از راه آنان به من رساندی، مطابق فرمان خویش؛ همان فرمانی که به واسطه آن، نعمت هایت را از سرچشمه های پنهان همه چیز جاری می سازی. تو همچنین چنان کردی که جز آنچه به من می دادی چیزی نخواهم، و به دایه هایم نیز رغبت دادی تا آنچه را به آنان بخشیده بودی با میل به من بدهند. آنان با محبتی که گویی از آسمان آموخته بودند، آنچه را از تو فراوان داشتند، با رضایت به من می بخشیدند. این نیکی که از سوی آنان به من می رسید، برای خودشان نیز نیکی بود. در حقیقت، این نیکی از آنان نبود، بلکه از راه آنان به من می رسید؛ زیرا همه چیزهای نیک از توست، ای خدا، و همه سلامت من از خدای من سرچشمه می گیرد. بعدها این را آموختم؛ آنگاه که تو از راه این بخشش هایت، در درون و بیرون من، خود را به من شناساندی. اما آن روزها تنها مکیدن شیر را می دانستم، آرام گرفتن در آنچه خوشایندم بود و گریستن از آنچه بر جسمم ناخوش می آمد؛ و چیزی بیش از این نمی دانستم.

پس از آن، لبخند زدن را آغاز کردم؛ نخست در خواب و سپس در بیداری. این را درباره خودم برایم گفته اند و من نیز باور کرده ام، زیرا نمونه آن را در دیگر نوزادان می بینیم، هرچند خودم چیزی از آن به یاد ندارم. اندک اندک دریافتم کجا هستم و خواستم خواسته هایم را به کسانی بفهمانم که می توانستند آنها را برآورده کنند، اما خودم از بیانشان ناتوان بودم؛ زیرا خواسته ها در درون من بودند و آنان بیرون از من، و هیچ یک از حواس آنان نمی توانست به درون جانم راه یابد. از این رو دست و پایم را بی هدف تکان می دادم و صدا درمی آوردم و با اندک نشانه هایی که می توانستم، خواسته ام را بیان می کردم؛ نشانه هایی که هرچند مقصودم را نشان می دادند، در حقیقت شباهت چندانی به آنچه می خواستم نداشتند. هنگامی که بی درنگ

به خواسته ام پاسخ داده نمی شد ــ زیرا خواسته هایم گاه زیانبار یا نامفهوم بودند ــ از بزرگ ترهایم خشمگین می شدم که چرا در برابر من سر فرود نمی آورند؛ از کسانی که هیچ وظیفه ای در خدمت به من نداشتند، می خواستم که خدمتگزارم باشند و با گریه از آنان انتقام می گرفتم. از مشاهده نوزادان آموخته ام که آنان چنین اند؛ و اینکه خود من نیز چنین بوده ام، همین نوزادان ناآگاه بهتر از دایه های آگاه من نشانم داده اند.

اینک، دوران نوزادی من مدت هاست که مرده و من زنده ام. اما تو، خداوندا، تا ابد زنده ای و در تو هیچ چیز نمی میرد؛ زیرا پیش از بنیاد جهان ها و پیش از هر آنچه بتوان آن را «پیش از» نامید، تو هستی و خدای همه آفریدگانت. در تو، علت های نخستین همه چیزهای ناپایدار برای همیشه استوار مانده اند؛ و سرچشمه های همه چیزهای دگرگون شونده در تو که تغییر نمی کنی، پایدارند؛ و در تو حقیقت های جاودانه همه چیزهای بی خرد و گذرا زندگی می کنند. خداوندا، به من که به درگاهت دعا می کنم پاسخ ده؛ ای سراسر رحمت، به من که سزاوار ترحمم پاسخ ده: آیا دوران نوزادی من پس از دوره دیگری از زندگی ام آمد که پیش از آن مرده بود؟ آیا آن دوران همان زمانی بود که در رحم مادرم گذراندم؟ درباره آن چیزهایی شنیده ام و خود نیز زنان باردار را دیده ام. ای خدای شادی من، پیش از آن زندگی چه؟ آیا در جایی یا در وجود کسی بودم؟ هیچ کس نیست که این را به من بگوید؛ نه پدر و نه مادر، نه تجربه دیگران و نه حافظه خودم. آیا مرا به سبب این پرسش به ریشخند می گیری و می گویی تو را بستایم و به آنچه می دانم، تو را بازشناسم؟

ای خداوند آسمان و زمین، تو را می شناسم و برای نخستین نشانه های هستی ام و دوران نوزادی ام که چیزی از آن به یاد ندارم، تو را می ستایم. زیرا تو مقرر کرده ای که انسان بسیاری چیزها را درباره خویش از گفته دیگران حدس بزند و بسیاری چیزها را بر پایه سخن زنان ناتوان باور کند. حتی در آن هنگام نیز وجود و زندگی داشتم و در پایان دوران نوزادی می توانستم نشانه هایی بجویم تا احساساتم را به دیگران بفهمانم. چنین موجودی جز از تو از کجا می توانست پدید آید، خداوندا؟ آیا کسی می تواند آفریننده خویش باشد؟ یا سرچشمه ای جز تو می تواند جوهر و زندگی را در ما جاری کند، ای خداوندی که در تو هستی و زندگی یکی اند؟ زیرا تو خود، هستی و زندگی مطلقی. تو برترین هستی و دگرگون نمی شوی؛ در تو امروز به پایان نمی رسد، هرچند در تو پایان می یابد، زیرا همه این چیزها نیز در تو هستند. آنها نمی توانستند از میان بروند، اگر تو نگاهشان نمی داشتی. و چون سال های تو پایان نمی پذیرند، همه سال های تو یک امروز است. چه بسیار سال های ما و پدرانمان که از خلال «امروز» تو گذشته اند و از آن اندازه و قالب هستی خود را گرفته

اند؛ و سال های دیگری نیز خواهند گذشت و هر یک شکل و اندازه وجود خویش را از آن خواهند گرفت. اما تو همچنان همان هستی، و همه چیزهای فردا و پس از آن، و همه چیزهای دیروز و پیش از آن را امروز آفریده ای. اگر کسی این حقیقت را درک نکند، چه زیانی به من می رسد؟ بگذار او نیز شادمان شود و بپرسد: «این چیست؟» حتی همین پرسش نیز مایه شادی او باشد! و بهتر آن است که با نیافتن، تو را بیابد، تا آنکه با پندار یافتنت، از یافتن تو بازماند.

بشنو، ای خدا. آه از گناه انسان! انسان چنین می گوید و تو بر او رحم می آوری؛ زیرا تو او را آفریدی، اما گناه را در او نیافریدی. چه کسی گناهان دوران نوزادی مرا به یادم می آورد؟ زیرا در نگاه تو هیچ کس از گناه پاک نیست؛ حتی نوزادی که تنها یک روز از زندگی اش بر زمین گذشته باشد. چه کسی آنها را به یادم می آورد؟ آیا هر نوزادی که می بینم، آنچه را از خود به یاد ندارم به من نشان نمی دهد؟ پس گناه من چه بود؟ آیا این بود که به سینه مادر آویخته می شدم و گریه می کردم؟ اگر اکنون برای غذایی متناسب با سنم چنین کنم، به حق مرا به ریشخند می گیرند و سرزنش می کنند. آنچه در آن زمان انجام می دادم سزاوار سرزنش بود، اما چون توان فهم سرزنش را نداشتم، رسم و عقل اجازه نمی داد مرا سرزنش کنند. وقتی بزرگ می شویم، آن عادت ها را از ریشه برمی کنیم و دور می افکنیم؛ زیرا هیچ کس هنگام هرس کردن، آگاهانه چیز نیک را دور نمی ریزد. آیا حتی برای مدتی نیز خوب بود که برای چیزی گریه کنم که اگر به من داده می شد، زیان می رساند؟ آیا خوب بود از این سخت برنجم که افراد آزاد و بزرگ تر از من، حتی همان کسانی که مرا به دنیا آورده بودند، در برابر خواسته ام تسلیم نمی شدند؟ یا از اینکه بسیاری دیگر، که از من خردمندتر بودند، به اشاره میل من فرمان نمی بردند؟

آیا خوب بود که نوزاد برای آسیب رساندن بکوشد و ضربه بزند، فقط چون فرمان هایی که به زیانش بود اجرا نمی شد؟ پس بی گناهی نوزاد در ناتوانی اندام های کوچک اوست، نه در اراده اش. خود دیده ام و می دانم که حتی نوزادی نیز حسادت می کند؛ هنوز سخن گفتن نمی داند، اما رنگش می پرد و با تلخی به برادر رضاعی اش نگاه می کند. چه کسی این را نمی داند؟ مادران و دایه ها می گویند با درمان هایی که نمی دانم چیست، این حالت ها را فرو می نشانند. آیا آن هم نشانه بی گناهی است که نوزاد، با وجود فراوانی شیر در سینه مادر، تاب نیاورد دیگری از آن سهمی ببرد، هرچند آن دیگری در نهایت نیاز باشد و زندگی اش هنوز به همان شیر وابسته باشد؟ ما با همه این رفتارها مدارا می کنیم؛ نه از آن رو که بدی هایی ناچیز یا بی

اهمیت اند، بلکه چون با گذشت سال ها از میان می روند. زیرا همان خصلت ها که اکنون تحمل می شوند، اگر در سال های پخته تر زندگی دیده شوند، به کلی تحمل ناپذیر خواهند بود.

خداوندا، خدای من، تو که به این دوران نوزادی من زندگی بخشیدی و اندام هایی را که آفریده بودی با حواس آراستی ــ چنان که اکنون می بینیم ــ اعضای بدنم را به هم پیوستی، تناسب آن را زیبا ساختی و برای خیر و سلامت عمومی اش همه کارکردهای حیاتی را در آن نهادی، مرا فرمان می دهی که تو را به خاطر این نعمت ها بستایم، نزد تو اعتراف کنم و نامت را بسرایم؛ ای برترینِ برترینان. زیرا تو خدایی، قادر مطلق و نیکو؛ حتی اگر جز همین را انجام نداده بودی، کاری کرده بودی که جز تو هیچ کس توان انجامش را نداشت. یگانگی تو قالب همه چیز است؛ از زیبایی خویش همه چیز را زیبا می سازی و همه چیز را به قانون خود سامان می دهی. با این حال، خداوندا، آن دوره از زندگی ام را که چیزی از آن به یاد ندارم و تنها از گفته دیگران و با نگریستن به نوزادان دیگر درمی یابم که از آن گذشته ام، هرچند این گمان درست باشد، هنوز به دشواری جزو زندگی ای می شمارم که در این جهان از سر می گذرانم. آن دوران به همان اندازه در سایه های فراموشی پنهان است که روزگاری را که در رحم مادرم سپری کردم. اما اگر در گناه شکل گرفته ام و مادرم در گناه مرا آبستن شده است، پس از تو می پرسم، ای خدای من: کجا و چه هنگام، ای خداوند، بنده بی گناه تو بودم؟ با این همه، آن دوره را وا می گذارم؛ اکنون با چیزی چه کار دارم که هیچ نشانی از آن به یاد نمی آورم؟

از دوران نوزادی گذشتم و به کودکی رسیدم؛ یا بهتر بگویم، کودکی به سراغم آمد و جای نوزادی را گرفت. دوران نوزادی از میان نرفت ــ آخر به کجا می توانست برود؟ ــ اما دیگر وجود نداشت. زیرا دیگر نوزادی خاموش نبودم، بلکه کودکی بودم که سخن می گفت. این را به یاد دارم و بعدها نیز مشاهده کرده ام که چگونه سخن گفتن را آموختم. بزرگ ترهایم واژه ها را به شیوه ای منظم به من نیاموختند، آن گونه که کمی بعد درس های دیگر را آموختم؛ بلکه من خود، با اشتیاق، می کوشیدم به کمک فریادها، آواهای بریده بریده و حرکت های گوناگون اندامم، اندیشه هایم را بیان کنم تا خواسته ام برآورده شود. اما نمی توانستم همه آنچه را می خواستم، یا به هر کسی که می خواستم، بگویم. پس با فهمی که تو، ای خدای من، به من بخشیده بودی، خودم صداها را در حافظه ام تمرین می کردم. هنگامی که دیگران نام چیزی را بر زبان می آوردند و هم زمان به سوی آن اشاره می کردند، می دیدم و به خاطر می سپردم که آنچه را می خواهند نشان

دهند، با همان نامی می خوانند که بر زبان می آورند. از حرکت بدنشان نیز آشکار بود که منظورشان همین چیز است، نه چیز دیگر؛ حرکتی که گویی زبان طبیعی همه ملت هاست و از راه چهره، نگاه چشم، اشاره اندام ها و آهنگ صدا بیان می شود و حالت های درونی جان را نشان می دهد؛ آن گاه که چیزی را می جوید، به دست می آورد، رد می کند یا از آن می گریزد. بدین سان، با شنیدن پیوسته واژه ها در جمله های گوناگون، اندک اندک دریافتم که هر واژه بر چه چیزی دلالت دارد. وقتی زبانم به ادای این نشانه ها عادت کرد، خواسته خود را با آنها بیان کردم. به این ترتیب، این نشانه های رایجِ خواسته هایمان را با اطرافیانم مبادله کردم و هرچه بیشتر به گفت وگوی پرآشوب زندگی انسانی وارد شدم؛ هرچند همچنان به اقتدار پدر و مادر و اشاره بزرگ ترها وابسته بودم.

ای خدای من، در آن روزگار چه رنج ها و تمسخرهایی را تجربه کردم! از من انتظار داشتند، چنان که برای کودکی مناسب می دانستند، از آموزگارانم اطاعت کنم تا در این جهان کامیاب شوم و در فن سخنوری مهارت یابم؛ هنری که قرار بود برای «ستایش مردمان» و دستیابی به ثروتی فریبنده به کار آید. سپس مرا به مدرسه فرستادند تا دانش بیاموزم؛ دانشی که من، بیچاره، نمی دانستم چه سودی دارد. با این همه، اگر در درس خواندن سستی می کردم، کتک می خوردم. نیاکان ما این کار را درست می پنداشتند و بسیاری که پیش از ما همین راه را پیموده بودند، مسیرهای خسته کننده ای برایمان ساخته بودند که ناچار باید از آنها می گذشتیم؛ و بدین سان رنج و اندوه فرزندان آدم را افزون می کردند. اما خداوندا، دیدیم که مردم تو را می خوانند و از آنان آموختیم که بر پایه توان فهم خود، تو را موجودی بزرگ بدانیم که هرچند از حواس ما پنهانی، صدایمان را می شنوی و می توانی یاری مان کنی. از همین رو، در کودکی دعا کردن به درگاه تو را آغاز کردم؛ تو را یاور و پناه خود می خواندم و زبانم را که گویی در بند بود، می گشودم تا از تو بخواهم با آنکه کوچک بودم، اما با جدیتی نه چندان کوچک، مرا از کتک خوردن در مدرسه حفظ کنی. و هنگامی که دعایم را اجابت نکردی ــ بی آنکه مرا به حماقت واگذاری ــ بزرگ ترهایم، حتی پدر و مادرم که بدخواه من نبودند، زخم هایم را به ریشخند می گرفتند؛ زخم هایی که آن روزها برایم مصیبتی بزرگ و دردناک بودند.

خداوندا، آیا کسی می تواند چنان روح بزرگی داشته باشد و با عشقی چنین ژرف به تو بپیوندد ــ هرچند نوعی نادانی نیز شاید آدمی را به چنین حالی برساند ــ که به سبب دلبستگی خالصانه به تو، شکنجه های صلیب و قلاب و دیگر عذاب هایی را که مردم سراسر جهان با هراس فراوان از آنها به تو پناه می برند، به

همان سبکی بنگرد که پدر و مادر ما عذاب هایی را که در کودکی از آموزگارانمان می کشیدیم به تمسخر می گرفتند؟ زیرا ما از آن عذاب ها کمتر نمی ترسیدیم و کمتر از تو نمی خواستیم که از آنها رهایمان کنی. با این همه، گناه می کردیم؛ زیرا کمتر از آنچه از ما خواسته بودند می نوشتیم، می خواندیم یا درس می آموختیم. ای خداوند، ما حافظه یا استعداد کم نداشتیم؛ تو به اندازه سنمان از این توانایی ها به ما بخشیده بودی. اما تنها لذت ما بازی بود و به همین سبب کسانی تنبیهمان می کردند که خود همان کار را انجام می دادند. بیکاری بزرگ ترها را «کار و مشغله» می نامند، اما بیکاری کودکان، که در حقیقت همان است، به دست همان بزرگ ترها مجازات می شود؛ و هیچ کس نه بر کودکان دل می سوزاند و نه بر بزرگ سالان. آیا کسی که داوری سالمی دارد، می تواند تایید کند که من در کودکی کتک بخورم، چون با بازی توپ از پیشرفت در درس هایی بازمانده ام که باید می آموختم تا در بزرگ سالی بازی هایی ناشایست تر انجام دهم؟ مگر آن که مرا کتک می زد خود چه می کرد؟ اگر در بحثی بی اهمیت با همکار آموزگارش شکست می خورد، رنجیده تر و حسودتر از من می شد که در بازی توپ از همبازی ام شکست خورده بودم.

با این همه، در این کار نیز گناه کردم، ای خداوند، خدای من؛ آفریدگار و سامان دهنده همه چیز در طبیعت، و سامان دهنده گناه تنها از آن جهت که آن را در جایگاه داوری و کیفر قرار می دهی. ای خداوند، خدای من، با سرپیچی از فرمان های پدر و مادرم و آموزگارانم گناه کردم. زیرا آنچه آنان، با هر انگیزه ای، می خواستند بیاموزم، می توانستم بعدها به کار نیک بگیرم. اما نه از روی انتخابی بهتر، بلکه از سر عشق به بازی نافرمانی می کردم؛ از غرور پیروزی در رقابت هایم لذت می بردم و دوست داشتم گوشم با افسانه های دروغین نوازش شود تا اشتیاقم به شنیدن آنها بیشتر گردد. همان کنجکاوی نیز هر روز بیشتر از چشمانم می درخشید و مرا به نمایش ها و بازی های بزرگ ترها می کشاند. با این حال، کسانی که این نمایش ها را برپا می کردند، چنان ارج و قربی داشتند که تقریبا همه آرزو می کردند فرزندانشان نیز به همان مقام برسند؛ اما اگر همان بازی ها مانع درس خواندن فرزندانشان می شد، با رضایت می پذیرفتند که آنان را کتک بزنند تا سرانجام به جایگاه برگزارکنندگان آن نمایش ها برسند. خداوندا، با مهربانی به این امور بنگر و ما را که اکنون تو را می خوانیم رهایی بخش؛ آنان را نیز که هنوز تو را نمی خوانند نجات ده، تا تو را بخوانند و تو رهایشان سازی.

پس من، در همان کودکی، از زندگی جاودانی ای شنیده بودم که از راه فروتنی خداوندگار ما، که در برابر غرورمان سر فرود آورد، به ما وعده داده شده بود. حتی از رحم مادرم، که امید فراوان به تو داشت، نشان صلیب او بر من نقش بسته و با نمک او تطهیر شده بودم. خداوندا، تو دیدی که چگونه در کودکی، هنگامی که ناگهان دچار دل درد شدیدی شدم و گویی به مرگ نزدیک بودم، با چه اشتیاق و ایمانی از مادرم و از کلیسای تو، مادر همه ما، می خواستم که تعمید مسیح تو را، ای خدای من و خداوندگارم، دریافت کنم. تو دیدی، زیرا نگهبان من بودی. مادر جسمانی ام سخت پریشان شد؛ زیرا او که با قلبی پاک به ایمان تو دل بسته بود، با عشقی افزون تر برای نجات من درد می کشید. او می خواست با شتاب، آیین های شفابخش را برای تقدیس و پاکی من فراهم کند و تو را، ای خداوند عیسی، برای آمرزش گناهان اعتراف کند؛ اما ناگهان بهبود یافتم. از این رو، گویی اگر زنده می ماندم دوباره آلوده می شدم، تطهیر من به تعویق افتاد؛ زیرا بیم آن می رفت که آلودگی های گناه پس از آن شست وشو، خطایی بزرگ تر و خطرناک تر به بار آورد. من از همان زمان ایمان داشتم و مادرم و همه اهل خانه نیز، جز پدرم. اما او نتوانست بر قدرت ایمان و پرهیزگاری مادرم در وجود من چیره شود؛ نتوانست کاری کند که چون خود هنوز ایمان نیاورده بود، من نیز ایمان نیاورم. زیرا آرزوی جدی مادرم این بود که تو، ای خدای من، نه پدرم، پدر من باشی. در این راه نیز یاری اش کردی تا بر شوهرش پیروز شود؛ همان شوهری که مادرم، چون بهتر بود، از او اطاعت می کرد و در این اطاعت، از تو نیز فرمان می برد؛ تویی که چنین فرمان داده ای.

ای خدای من، از تو می خواهم و اگر اراده ات باشد، مشتاقم بدانم چرا تعمید من در آن زمان به تعویق افتاد. آیا به سود من بود که افسارم را چنان رها کنند که گویی اجازه دارم گناه کنم؟ یا افسارم رها نشده بود؟ اگر چنین نبود، پس چرا هنوز از هر سو این سخن را می شنویم: «بگذارید به حال خود باشد؛ بگذارید هر کاری می خواهد بکند، زیرا هنوز تعمید نگرفته است»؟ اما درباره سلامت جسمانی هیچ کس نمی گوید: «بگذارید زخم او بدتر شود، چون هنوز درمان نشده است.» پس چه اندازه بهتر بود اگر همان زمان درمان می شدم و آنگاه سلامت باز یافته جانم، به دست دوستانم و خودم، در پناه تو که آن را به من بخشیده بودی محفوظ می ماند. بی گمان بهتر همین بود. اما پس از کودکی چه بسیار موج های بزرگ وسوسه که بر سرم آوار می شدند! مادرم آنها را پیش بینی می کرد و ترجیح می داد گِلی را که بعدها می توانستم از آن شکل بگیرم در معرض این موج ها بگذارد، نه ظرفی را که از پیش قالب گرفته و ساخته شده بود.

با این همه، حتی در کودکی ــ که برای مادرم کمتر از نوجوانی مایه نگرانی بود ــ از درس خواندن خوشم نمی آمد و از اینکه مرا به آن وادار کنند بیزار بودم. اما ناچارم کردند و این کار به سود من بود، هرچند من رفتار درستی نداشتم؛ زیرا اگر مجبورم نمی کردند، چیزی نمی آموختم. با این حال، هیچ کس با میل و رغبت نداشتن، کار نیک انجام نمی دهد، حتی اگر آنچه انجام می دهد نیک باشد. کسانی هم که مرا مجبور می کردند، کار نیکی انجام نمی دادند؛ اما آنچه از این میان برای من سودمند شد، از تو بود، ای خدای من. آنان توجهی نداشتند که آنچه را به اجبار می آموختم چگونه به کار خواهم برد؛ جز اینکه خواسته های سیری ناپذیر گدایی ثروتمندانه و افتخاری شرم آور را سیراب کنم. اما تو که حتی موهای سر ما را شمرده ای، از خطای همه کسانی که مرا به آموختن وامی داشتند، برای خیر من استفاده کردی؛ و از خطای خودم، که از آموختن سر باز می زدم، برای مجازاتم بهره گرفتی؛ کیفری شایسته برای کودکی چنان خردسال و در عین حال گناهکاری چنان بزرگ. پس تو از راه کسانی که کار نیک نمی کردند، برای من نیکی کردی و به سبب گناه خودم، به درستی مجازاتم کردی. زیرا فرمان داده ای و چنین است که هر میل و دلبستگی بی اندازه، خود به کیفر خویش بدل شود.

اما چرا تا این اندازه از زبان یونانی که در کودکی می آموختم بیزار بودم؟ هنوز دلیلش را به تمامی نمی دانم. زبان لاتین را دوست داشتم؛ نه آنچه آموزگاران نخستینم می آموختند، بلکه آنچه به اصطلاح دستور زبان دانان یاد می دادند. درس های نخستین، یعنی خواندن، نوشتن و حساب، برایم به همان اندازه سنگین و آزاردهنده بود که زبان یونانی. اما این نیز از کجا سرچشمه می گرفت، جز از گناه و بیهودگی این زندگی؟ زیرا من جسم بودم و نفسی که می گذرد و دیگر باز نمی گردد. آن درس های نخستین بی گمان بهتر بودند، چون اطمینان بیشتری داشتند؛ به یاری آنها توانستم و هنوز نیز می توانم آنچه را نوشته شده بخوانم و آنچه را می خواهم بنویسم. اما در درس های دیگر ناچار بودم سرگردانی های آئنیاس را بیاموزم؛ مردی که سرگردان بود و گویی سرگذشت خودم را از یاد برده بود. باید برای دیدو، که از عشق خودکشی کرد، اشک می ریختم، در حالی که با چشمانی خشک می دیدم خودِ بیچاره ام در میان همین داستان ها می میرد و از تو، ای خدای زندگی من، دور می شود.

چه کسی از انسانی بدبخت تر است که حتی بر خود دل نمی سوزاند؟ برای مرگ دیدو از سر عشق به آئنیاس گریه می کند، اما برای مرگ خویش، که از نداشتن عشق به تو، ای خدا، ناشی می شود، اشکی نمی

ریزد. ای روشنایی قلب من، ای نان ژرف ترین بخش جان من، ای نیرویی که به ذهنم توان می بخشی و اندیشه هایم را زنده می کنی، من تو را دوست نداشتم. به تو خیانت کردم و در اطرافم نیز کسانی بودند که همین کار را می کردند و پژواک صدایشان بلند بود: «آفرین! آفرین!» زیرا دوستی این جهان با تو خیانت است و این فریاد «آفرین! آفرین!» همچنان طنین می اندازد تا آنجا که انسان شرم می کند اگر مانند دیگران نباشد. با وجود همه اینها، من گریه نکردم؛ منی که برای کشته شدن دیدو و آنکه «با شمشیر در پی زخمی سخت و مرگی جانکاه رفت» گریسته بودم، در همان حال خودم در پی پایانی بدتر بودم؛ فروافتادن به پست ترین مرتبه آفریدگانت، پس از آنکه تو را ترک کرده بودم و خاک، به خاک بازمی گشت. و اگر خواندن همه اینها را برایم ممنوع می کردند، اندوهگین می شدم که چرا نمی توانم آنچه را مرا اندوهگین می کند بخوانم. چنین دیوانگی ای را دانشی برتر و گران بهاتر از دانشی می دانستند که خواندن و نوشتن را به من آموخت.

اما اکنون، ای خدای من، در جانم بانگ برآور و بگذار حقیقت تو به من بگوید: «نه، نه؛ آن درس های نخستین بسیار بهتر بودند.» زیرا به آسانی همه سرگردانی های آئنیاس و هر آنچه را به او مربوط است فراموش می کنم، اما هرگز نمی خواهم خواندن و نوشتن را از یاد ببرم. با این همه، بر آستانه مدرسه دستور زبان پرده ای آویخته اند! درست است؛ اما آن پرده چندان نشانه رازی پنهان نیست، بلکه پوششی برای خطاست. مبادا کسانی که دیگر از آنان نمی ترسم، بر من فریاد بزنند، در حالی که نزد تو، ای خدای من، هر آنچه را جانم می خواهد اعتراف می کنم و به محکوم کردن راه های نادرست خویش تن می دهم تا راه های نیک تو را دوست بدارم. مبادا خریداران و فروشندگان آموزش دستور زبان نیز بر من بانگ زنند. اگر از آنان بپرسم آیا آن گونه که شاعر می گوید، آئنیاس روزگاری به کارتاژ آمد، آنان که دانش کمتری دارند پاسخ می دهند نمی دانند؛ و آنان که دانش بیشتری دارند می گویند هرگز چنین نکرده است. اما اگر بپرسم نام «آئنیاس» با چه حروفی نوشته می شود، هر کس که این را آموخته باشد، درباره نشانه هایی که مردم بر سر آنها توافق کرده اند، پاسخ درست خواهد داد. اگر دوباره بپرسم کدام یک را می توان بی زیانی بیشتر برای زندگی فراموش کرد: خواندن و نوشتن یا این افسانه های شاعرانه؟ چه کسی نمی تواند پیش بینی کند پاسخ همه کسانی که هنوز کاملا خود را از یاد نبرده اند، چه خواهد بود؟ پس من در کودکی گناه کردم؛ زیرا آن درس های پوچ را بر درس های سودمندتر ترجیح دادم؛ یا بهتر بگویم، یکی را دوست داشتم و از دیگری بیزار بودم. «یک و یک، دو» و «دو و دو، چهار» برایم وردی نفرت انگیز بود؛ اما «اسب چوبی آکنده از

جنگجویان مسلح»، «آتش گرفتن تروا» و «سایه و شبیه اندوهبار کرئوسا» نمایش دلخواه غرور و خیال باطل من بودند.

پس چرا از آثار کلاسیک یونانی که همین داستان ها را دارند بیزار بودم؟ هومر نیز با مهارتی شگفت همین گونه افسانه ها را درهم تنیده بود و شیرینی فریبنده ای داشت، اما برای ذائقه کودکانه من تلخ می نمود. گمان می کنم اگر کودکان یونانی را وادار می کردند همان طور که مرا به خواندن هومر واداشتند، ویرژیل را بخوانند، او نیز برایشان ناخوشایند می بود. در حقیقت، دشواری زبان بیگانه، چنان که گویی با زهر درآمیخته بود، همه شیرینی افسانه های یونانی را از میان می برد. حتی یک واژه از آن را نمی فهمیدم و برای آنکه بفهمم، با تهدیدها و تنبیه های بی رحمانه به شدت وادارم می کردند. روزگاری نیز بود که من، در دوران نوزادی، لاتین نمی دانستم؛ اما این زبان را بی ترس و رنج، تنها از راه مشاهده، در میان نوازش های پرستار و شوخی های دوستان آموختم؛ آنان که با لبخند و بازی مرا تشویق می کردند. برای آموختن این زبان هیچ فشار و مجازاتی بر من نبود، زیرا قلبم خود مرا برمی انگیخت تا آنچه در ذهن داشتم بر زبان آورم. برای این کار ناچار بودم واژه ها را بیاموزم؛ نه از آموزگارانی که درس می دادند، بلکه از کسانی که با من سخن می گفتند و من نیز اندیشه هایم را برای آنان بیان می کردم. پس بی تردید، کنجکاوی آزادانه در آموختن این چیزها نیرویی بیشتر از اجبار هراس انگیز دارد. تنها همین اجبار است که سرکشی آن آزادی را مهار می کند؛ اجبار به واسطه قوانین تو، ای خدای من، از چوب دستی آموزگار تا آزمون های شهادت و شکنجه شهیدان. این قوانین می توانند تلخی سودمندی را برای ما قابل تحمل کنند و ما را از لذت مرگباری که از تو دورمان می سازد، دوباره به سوی تو بازگردانند.

خداوندا، دعایم را بشنو. مگذار جانم زیر انضباط و تربیت تو از پا بیفتد و مگذار در اعتراف به همه رحمت هایت ناتوان شوم؛ همان رحمت هایی که مرا از بدترین راه هایم بیرون کشیدی تا تو، بیش از همه دلربایی هایی که زمانی در پی شان بودم، مایه شادی من شوی. می خواهم تو را با تمام وجود دوست بدارم، با همه عواطفم دست تو را بگیرم و تو نیز تا پایان زندگی مرا از هر وسوسه ای برهانی. ای خداوند، پادشاه من و خدای من، هر چیز سودمندی را که در کودکی آموخته ام، برای خدمت به تو قرار ده؛ سخن گفتن، نوشتن، خواندن و حساب کردن را برای خدمت به تو به کار گیرم. زیرا هنگامی که بیهودگی ها را می آموختم، تو مرا تربیت می کردی و گناه لذت بردنم از آن بیهودگی ها را بخشیدی. در همان درس ها واژه های سودمند

بسیاری آموختم، اما می توانستم آنها را از راه چیزهایی غیر از امور پوچ نیز بیاموزم؛ و این راهی امن برای گام های جوانی است.

اما وای بر تو، ای سیلاب عادت های بشری! چه کسی می تواند در برابر تو بایستد؟ تا چه هنگام خشک نخواهی شد؟ تا چه زمان پسران حوا را به سوی آن اقیانوس عظیم و هولناک خواهی راند؛ اقیانوسی که حتی کسانی که بر صلیب بالا می روند، به دشواری از آن می گذرند؟ آیا در تو درباره ژوپیتر نخواندم که هم خدای آذرخش بود و هم زناکار؟ بی شک نمی توانست هر دو باشد؛ اما چنین بود که آذرخش خیالی او می توانست زناکاری واقعی را توجیه کند و به آن میدان دهد. اکنون کدام یک از استادان آراسته و جامه پوشیده ما حاضر است با آرامش به کسی گوش دهد که از همان مکتب آنان برمی خیزد و فریاد می زند: «اینها ساخته و پرداخته هومرند؛ او امور انسانی را به خدایان نسبت داده است؛ کاش امور الهی را به ما نسبت می داد!» اما سخن درست تر آن بود که بگوید: «اینها بی گمان خیال پردازی های اوست؛ او به مردمان شرور طبیعتی الهی نسبت داده تا جنایت دیگر جنایت شمرده نشود و هر کس مرتکب آن شود، گمان کند نه از انسان های فرومایه، بلکه از خدایان آسمانی تقلید کرده است.»

با این همه، ای سیلاب دوزخی، فرزندان آدم با پاداش های گرانبها به درون تو افکنده می شوند تا چنین دانشی به دست آورند. هنگامی که این کار در میدان عمومی و در برابر چشم قوانین و مقرراتی انجام می شود که برای آموزگاران در کنار شهریه شاگردان حقوقی مقرر کرده اند، مراسمی بزرگ و باشکوه برپا می شود. تو نیز به صخره هایت تازیانه می زنی و غرش می کنی: «اینجا واژه ها آموخته می شوند؛ اینجا فصاحت و بلاغت به دست می آید؛ مهارتی که برای رسیدن به هدف ها و دفاع از عقاید ضروری است.» گویی اگر ترنس جوانی هرزه را بر صحنه نمی آورد و ژوپیتر را الگوی فریبکاری او قرار نمی داد، ما هرگز واژه هایی چون «باران زرین»، «دامان»، «فریفتن» یا «معبدهای آسمان» و واژه های دیگر آن قطعه را نمی شناختیم.

«تصویری را می دید که داستان در آن نقش بسته بود: ژوپیتر در هیئت بارانی زرین فرود می آمد تا دختری را در دامان دانائه بفریبد.»

و سپس بنگر که چگونه با استناد به اقتدار آسمانی، شهوت خود را برمی انگیزد:

«کدام خدا؟ ژوپیتر بزرگ؛ همان که با آذرخش خویش بلندترین معابد آسمان را می لرزاند. پس من، انسانی فانی و بیچاره، چرا همان کار را نکنم؟ چنین کردم و با تمام وجود نیز آن را انجام دادم.»

با وجود این پلیدی ها، واژه ها حتی ذره ای آسان تر آموخته نمی شوند؛ اما به کمک آنها پلیدی با شرم کمتری انجام می گیرد. من خود واژه ها را سرزنش نمی کنم، زیرا گویی ظرف هایی گرانبها و نفیس اند؛ آنچه نکوهش می کنم شراب خطایی است که آموزگاران مست، آن را در این ظرف ها به ما می نوشانند. و اگر ما نیز از نوشیدن آن سر باز زنیم، کتک می خوریم و داوری هوشیار نداریم که بتوانیم نزد او دادخواهی کنیم. با این همه، ای خدای من، که اکنون می توانم بی آنکه آسیبی ببینم در حضورت آن روزگار را به یاد آورم، همه اینها را با میل و لذتی فراوان آموختم و به همین سبب پسری با آینده ای درخشان شناخته می شدم.

ای خدای من، شکیبا باش تا اندکی از هوش و استعدادم، که بخشش تو بود، سخن بگویم و بگویم آن را صرف چه بیهودگی هایی کردم. کاری بر عهده ام گذاشته بودند که برای جانم به اندازه کافی دشوار بود. باید سخنان یونی را بر زبان می آوردم؛ همان هنگام که از خشم می جوشید و از اندوه می نالید، زیرا نمی توانست بگوید:

«این شاهزاده تروا را از سرزمین لاتین دور کن.»

من شنیده بودم که یونی هرگز چنین سخنی نگفته است؛ اما ما را وادار می کردند در پی گام های این خیال پردازی های شاعرانه برویم و همان مضمون شعر او را در قالب نثر بازگوییم. کسی بیش از همه تشویق می شد که خشم و اندوه را برجسته تر نشان دهد، آن هم با زبانی شایسته و متناسب با بزرگی شخصیت. ای زندگی حقیقی من، ای خدای من، چه اهمیتی دارد که سخنرانی تمرینی من از سخنرانی بسیاری از همسالان و همکلاسی هایم بیشتر تشویق شد؟ آیا همه اینها دود و باد نبود؟ آیا موضوع دیگری وجود نداشت که هوش و زبانم را در آن به کار گیرم؟ ستایش های تو، خداوندا، ستایش های تو می توانست با تکیه بر نوشته های مقدست، نهال لطیف قلبم را استوار سازد؛ تا در میان این امور پوچ و بیهوده خزیده نشود و همچون شکاری آلوده نصیب پرندگان هوا نگردد. زیرا انسان ها به شیوه های گوناگون برای فرشتگان سرکش قربانی می کنند.

اما چه جای شگفتی بود که چنین اسیر بیهودگی ها شدم و از حضورت بیرون رفتم، ای خدای من، وقتی کسانی را الگوی خود می دیدم که اگر هنگام بازگویی کاری که ذاتا بد نبود، خطای دستوری یا کاربرد نادرستی در سخنشان رخ می داد و کسی آن را یادآوری می کرد، شرمسار می شدند؛ اما اگر زندگی آشفته و بی نظم خود را با سخنانی آراسته و پرزرق و برق و منظم بازمی گفتند و مورد ستایش قرار می گرفتند، به خود می بالیدند؟ خداوندا، تو اینها را می بینی و خاموش می مانی؛ تو شکیبایی و سرشار از رحمت و حقیقتی. آیا تا ابد خاموش خواهی ماند؟ حتی اکنون نیز جانی را که در جست وجوی توست و برای لذت های تو تشنه است، از این ورطه هولناک بیرون می کشی؛ همان جانی که قلبش به تو می گوید: «در پی چهره تو بوده ام؛ چهره ات را می جویم، خداوندا.» دوری از تو، تاریکی خواسته ها و عواطف آدمی است. انسان ها نه با پاهای خود و نه با تغییر مکان از تو دور می شوند یا به سوی تو بازمی گردند. آیا پسر گمشده ات برای آنکه در سرزمینی دور همه دارایی ای را که هنگام رفتن به او بخشیده بودی در عیاشی و تبذیر هدر دهد، به دنبال اسب و ارابه یا کشتی رفت؟ آیا با بال هایی آشکار پرواز کرد یا با حرکت اندام هایش راه پیمود؟ تو پدری مهربان بودی، هنگامی که دارایی را به او بخشیدی، و مهربان تر شدی، هنگامی که او تهیدست بازگشت. پس فاصله حقیقی از چهره تو در شهوت ها و دلبستگی های تاریک است.

بنگر، ای خداوند و خدای من، با شکیبایی همیشگی ات بنگر که فرزندان آدم با چه دقتی قواعد قراردادی حروف و هجاها را که از گویندگان پیشین به ارث برده اند رعایت می کنند، اما پیمان جاودانه نجات ابدی را که از تو دریافت کرده اند نادیده می گیرند. چنان که یک آموزگار یا شاگرد، اگر واژه «انسان» را بدون آوای دمشی آغازین و برخلاف قواعد دستور زبان تلفظ کند، بیش از آنکه انسانی برخلاف فرمان تو از انسانی دیگر نفرت داشته باشد، مردم را می رنجاند. گویی هیچ دشمنی زیانبارتر از نفرتی نیست که او را به خشم آورده است؛ یا کسی که از او آزار می بیند، بیش از آنکه روح خود شخص با کینه ورزی زخمی می شود، از دشمنی او آسیب می بیند. بی گمان هیچ دانشی درباره حروف نمی تواند به اندازه این حکم درونی وجدان در وجود انسان ریشه داشته باشد که «آنچه را نمی خواهی دیگری با تو انجام دهد، با دیگری انجام مده». ای خدا، راه های تو چه ژرف اند! تو که تنها بزرگ و بر فرازی و خاموش نشسته ای، با قانونی خستگی ناپذیر، کوری کیفرآمیز را بر خواسته های بی قانون فرود می آوری. انسانی که در پی شهرت فصاحت است، در برابر داوری بشری و در میان گروهی از مردم می ایستد و با نفرتی شدید علیه دشمن خود سخنرانی می کند. او بسیار

مراقب است مبادا با لغزش زبان، واژه «انسان» را نادرست ادا کند؛ اما هیچ مراقبتی نمی کند که مبادا با خشم جان خویش، انسان واقعی را به قتل برساند.

این همان جهانی بود که من، بیچاره، در کودکی بر آستانه آن افتاده بودم؛ همان صحنه ای که در آن بیشتر می ترسیدم مرتکب خطای دستوری شوم تا از کسانی که هرگز چنین خطایی نکرده بودند حسادت کنم. اینها را برای تو بازمی گویم و نزد تو اعتراف می کنم، ای خدای من؛ همان اموری که به خاطرشان از سوی کسانی ستایش می شدم که در آن روزگار خشنود ساختنشان را فضیلت کامل می پنداشتم. زیرا ژرفای پلیدی ای را نمی دیدم که در آن فرو افتاده بودم و از نگاه تو دور شده بودم. در برابر آنان، چه کسی از من آلوده تر بود؟ حتی کسانی چون خودم را نیز ناخشنود می کردم. با دروغ های بی شمار، آموزگار خصوصی، معلمان و پدر و مادرم را فریب می دادم؛ از سر عشق به بازی، اشتیاق دیدن نمایش های پوچ و بی قراری برای تقلید از آنها. دزدی نیز می کردم؛ از انبار و سفره پدر و مادرم می ربودم، گاه از سر شکم بارگی و گاه برای آنکه چیزی به پسرانی بدهم که بازی کردن با آنان را به من می فروختند؛ حال آنکه خودشان نیز درست به اندازه من از آن بازی لذت می بردند. در همین بازی ها بارها می کوشیدم با تقلب پیروز شوم و در همان حال، خود اسیر میل پوچ برتری جویی بودم. چه چیزی را کمتر از این تاب می آوردم، یا اگر در دیگران می دیدم با چه شدت سرزنش می کردم، که خود انجام می دادم؟ و اگر به سبب همان کار، پس از آشکار شدنش، سرزنشم می کردند، به جای تسلیم شدن ترجیح می دادم به نزاع برخیزم. آیا این است بی گناهی دوران کودکی؟ نه، خداوندا، نه؛ از تو رحمت می طلبم، ای خدای من. زیرا همین گناهان، با گذشت سال ها، از آموزگاران و معلمان و از گردو و توپ و گنجشک، به فرمانداران و پادشاهان و طلا و املاک و بردگان منتقل می شوند؛ درست همان گونه که مجازات های سخت تر جای چوب دستی را می گیرند. پس آن کوتاه قامتی دوران کودکی بود که تو، ای پادشاه ما، آن را نماد فروتنی قرار دادی، هنگامی که گفتی: «ملکوت آسمان از آن چنین کسانی است.»

با این همه، ای خداوند، ای آفریدگار و فرمانروای جهان، ای برترین و نیکوترین، حتی اگر تنها دوران کودکی را برایم مقرر کرده بودی، باز هم شکرگزاری از تو، خدای ما، بر من واجب بود. زیرا در همان زمان نیز وجود داشتم، زندگی می کردم و احساس داشتم؛ و نیرویی درونی برای مراقبت از تندرستی خویش در من نهاده شده بود؛ نشانی از آن یگانگی رازآلود که از آن سرچشمه گرفته بودم. با حس درونی، سلامت و

یکپارچگی حواسم را نگهبانی می کردم. در همین سرگرمی های کوچک و اندیشه درباره امور جزئی، آموختم از حقیقت لذت ببرم؛ از فریب خوردن بیزار بودم؛ حافظه ای نیرومند داشتم؛ از توان سخن گفتن برخوردار بودم؛ دوستی مایه آرامشم می شد و از درد، پستی و نادانی می گریختم. در چنین آفریده کوچکی چه چیزی شگفت و ستودنی نبود؟ اما همه اینها بخشش های خدای من بودند؛ من آنها را به خود نداده بودم. اینها نیک اند و همه با هم وجود مرا می سازند. پس آن که مرا آفرید نیکوست و او نیکی من است؛ و در پیشگاه او برای هر نیکی ای که در کودکی داشتم شادمان می شوم. زیرا گناه من این بود که لذت ها، والایی ها و حقیقت را نه در او، بلکه در آفریدگانش، یعنی خودم و دیگران، می جستم و از همین رو با شتاب به درون اندوه، آشفتگی و خطا فرو افتادم. سپاس بر تو، ای شادی و افتخار و اعتماد من، ای خدای من؛ برای بخشش هایت سپاسگزارم. اما تو خود آنها را برایم نگاه دار. زیرا با نگاه داشتن آنها، مرا نگاه خواهی داشت و آنچه را به من بخشیده ای گسترش خواهی داد و به کمال خواهی رساند؛ و من نیز با تو خواهم بود، زیرا حتی اصل هستی را نیز تو به من بخشیده ای.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب